

پای صحبت فرزند یکی از قربانیان دهه‌ی شصت

جوانان در خاوران گریه نمی‌کنند

شیوا اقبالی

آنچه می‌خوانید گفت و گوی «شیوا اقبالی» با دختر جوانی است که فرزند یکی از قربانیان دهه‌ی شصت است. پدر او اعدام شده است. این دختر جوان که در حال حاضر دانشجوی، اهل مطالعه و کنجکاو و علاقه‌مند به مسائل سیاسی و حقوق بشری است از سه سالگی ذهنش گرفتار مفهوم زندان، مرگ، آزادی، و تناقض‌هایی بوده است که بی‌اغراق یادآور پرسش‌های فلسفی آثار شاخص تراژدیک جهان است: آیا بهتر نبود پدرم توبه می‌کرد و الان در کنار من می‌بود؟ یا همین بهتر که به پاس شرافت در گوری جمعی در کنار هم‌زمانش آرمیده است؟

بیش از دو دهه از دهه‌ی شصت گذشته است و هنوز تحقیقی به طور مشخص روی کودکانی که در زندان متولد شده‌اند و یا فرزندان قربانیان دهه‌ی شصت، نشده است. این کودکان آسیب‌دیده از چه موضوعاتی در زندگی رنج می‌برند؟ علاقه‌مندی‌های‌شان چیست؟ نگاه‌شان به عشق و آینده چگونه است؟ از حقوق بشر چه مفهومی در ذهن دارند؟

تولد یا رشد در زندان حکومت اسلامی، و یارفت و آمد بی‌دری به زندان برای دیدن پدر یا مادر در سننین خردسالی و کودکی به دلایل «انباشته شدن تصاویر ذهنی کودک از بی‌رحمی»، «از دست دادن نوازش پدر یا مادر» و «خداش‌دار شدن تصویر پدر یا مادر به عنوان قهرمان، الگو و پناه»، دو پی‌آمد عمده داشته است: این پدیده‌ها خود یا به خشم منجر شده‌اند که برون‌افکنی آسیب‌دیده‌گی‌ها است یا به افسرده‌گی که درون‌افکنی آسیب‌دیده‌گی‌ها است.

خشم این کودکان نیز سه هدف مشخص دارد: خود پدر یا مادر به عنوان مقصرانی که وجود خویش را در دوره‌ای از زنده‌گی از فرزند دریغ کرده‌اند؛ آرمان پدر یا مادر به عنوان رقیبی بدخیم، و نیروهایی که پدر یا مادر را به بند کشیده‌اند، کشته‌اند یا شکنجه کرده‌اند.

در هر دو حالت اما وجود آدمی از گفت‌وگوی درونی با موضوع خشم انباشته است؛ از نوعی ترس که اضطراب همیشه‌گی می‌سازد.

میل شدید به انتقام، بدبینی به نوع انسان، میل به خودویرانی، میل به انزوا، عدم اعتماد به نفس، ترس از تماس بدنی، از جمله نتایج چنین اضطرابی است.

ابعاد جنایت هولناک حکومت اسلامی در دهه‌ی شصت هنوز به تمامی شناخته نشده است. رنجی که فرزندان قربانیان جنایت دهه‌ی شصت و به ویژه کشتار سال ۶۷ کشیده‌اند، تنها گوشه‌ای از ابعاد این فاجعه است. فرزندان قربانیان حکومت اسلامی، امروزه جوانانی هستند با کوله‌باری از یادها و یادبودهای تلخ و فراموش‌نشده. این جوانان چگونه می‌اندیشند؟ چه احساسی دارند؟ هم شناخت از درک و دریافت سیاسی - اجتماعی آن‌ها و هم آشنایی با فضای احساسی و عاطفی‌شان، امری است ضروری. آن‌چه را می‌اندیشند و آن‌چه را احساس می‌کنند و به صراحت بیان می‌کنند، همان گونه که هست دریابیم و بشناسیم. شاید در بیان احساس و عاطفه‌ی آنان نسبت به زندانبانان، شکنجه‌گران، قاتلین و آمرین کشتارها، بازتاب تند خشم و نفرت سالیان سپاه سرکوب و فشار دیده شود. احساسی که شاید با درک و دریافت سیاسی آنان هم‌خوان نباشد، اما آن‌چه را باید شنید و خواند، دقیقاً همه‌ی همین چند گونه‌گی‌ها و چند جانبه‌گی‌هاست.

آیا در ذهنت، تصویری از پدرت داری که به سال‌های پیش از زندانی شدن او مربوط باشد؟

- نه ... فقط اطرافیانم خاطراتی را از او برایم تعریف کرده‌اند که سعی کرده‌ام در ذهنم بازسازی‌شان کنم. ممکن است این تصویر اغراق‌آمیز باشد یا کمرنگ‌تر از واقعیت آن دوره اما به هر حال واقعی نیست و ساخته‌ی ذهن من است.

وقتی پدرت دستگیر شد چند ساله بودی؟

- سه ساله بودم. اما متأسفانه از آن سه سال خاطره‌ای

از پدرم در ذهنم ندارم.

اصلاً یادت می‌آید که پدرت مثلاً با تو بازی کرده باشد یا برایت قصه گفته باشد؟

- من دلم می‌خواهد همیشه این‌طور فکر کنم که او با من بازی می‌کرده، برایم قصه می‌گفته و مرا از تمام دنیا بیش‌تر دوست داشته اما واقعیت این است که پرسش شما، پرسش خودم هم هست. شنیده‌ام با من بازی می‌کرده اما آنقدر فرصت نداشته تا تمام وقت آزادش را با من بگذراند.

وقتی زندان بود به ملاقات او می‌رفتی؟

- بله از سه تا شش سالگی.

آیا از حرف‌های او در هنگام ملاقات، چیزی یادت مانده تا معلوم بشود چه آرزوهایی در مورد تو و دنیا در سر داشته؟

- اگر منظورتان حرف‌های انقلابی است که چیزی یاد نمی‌آید اما مطمئناً عاشق زندگی بوده و به خاطر همین هم مبارزه کرده و جانش را به خاطر آن از دست داده. همین هم برای من کافی است تا برای همیشه او را دوست داشته باشم. مسلماً مثل هر پدر دیگری آرزوهای زیادی برای من داشته. گاهی فکر می‌کنم حتماً با آرمان‌هایی که داشته بدش نمی‌آمده دختری مثل خودش داشته باشد. یعنی دختری داشته باشد با دغدغه‌های انسانی و اجتماعی. می‌دانید چرا اینطوری فکر می‌کنم؟ به خاطر کتاب‌هایی که در زندان به من می‌داد. کتاب‌های کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان را در زندان می‌فروختند. او این کتاب‌ها را می‌خرید و به من هدیه می‌داد. سعی می‌کنم از روی آن کتاب‌ها طرحی از شخصیت پدرم را بری خودم بسازم. می‌دانم آرزوهای بزرگی برای من داشته و حداقل آرزوی این بوده که من شرافتمندانه زندگی کنم. متأسفانه چند تا از آن کتاب‌ها را گم کرده‌ام.

شاید هنوز در بازار کتاب باشند ...

- گشتم و خوشبختانه توانستم دوباره آن‌ها را پیدا کنم و بخوانم. با ذهن یک آدم بزرگ‌تر حس کردم اگر روزی بچه‌ای داشته باشم، دلم می‌خواهد آن کتاب‌ها را بدهم تا او هم بخواند. این کتاب‌ها با زبان کودکان، حس‌های انسانی را در آدم تقویت می‌کرد.

یکی‌اش که الان نام آن در ذهنم نیست در مورد هم‌زیستی حیوان‌ها در جنگل بود. بعدها که رمان **قلعه حیوانات** نوشته‌ی جورج اورول را خواندم یاد آن کتاب افتادم.

وقتی پدرت دستگیر شد تو با او بودی؟

- نه. همیشه حسرت می‌خورم که ای کاش هنگام دستگیری پدرم من هم بودم ... ماجرا این‌طوری بوده که پدر و مادرم مرا در خانه پیش مادر بزرگم می‌گذارند و می‌روند بیرون. در خیابان با هم دستگیر می‌شوند. من البته آنقدر کوچک بودم که حتی نمی‌توانم بگویم نبودن ناگهانی آن دو چه تاثیری روی من گذاشت. یادم هست که آن روزها من منتظر یک خواهر بودم. مادرم حامله بود. یکی از دلایلی هم که باعث می‌شود مادرم زودتر آزاد شود شرایط حاملگی و وضعیت بد او در زندان بوده؛ و گرنه من

شانس زنده ماندن مادرم را هم از دست می‌دادم. همیشه به خواهرم به عنوان فرشته‌ی نجاتی که کمک کرد تا مادرم زنده بماند نگاه می‌کنم. خاطراتم از آن دوره یک نقطه‌ی آغاز دارد. من می‌خواستم به دیدن مادرم بروم. طرحی از بیمارستان در خاطر من مانده و پله. وقتی نشانه‌هایی را برای همسر دایی‌ام تعریف کردم او آن‌ها را برایم کامل کرد. جالب هم این است که این تصویر هیچ‌وقت برایم تصویر مطلوبی نبوده و نیست. در مورد پدرم اما همیشه نام و خاطره‌اش با زندان می‌آید. سال‌های طولانی بدون او زندگی کرده‌ام. در سه سال اول زندگی‌ام هم که خودآگاهم چیزی را به خاطر نمی‌آورد. شکل زندگی آن سه سال برایم غریبه شده است. در نتیجه انگار برای من در آن مقطع بودن پدر در زندان طبیعی بود. الان با کمک فانتزی سعی می‌کنم بفهمم رابطه‌ی ما و شکل زندگی پدر و مادرم در آن سه سال اول چگونه بوده. عکس‌های آن دوره را که نگاه می‌کنم آنقدر برایم عجیب و غریب و دور از دسترس هستند که مثل یک قصه می‌مانند. یعنی روزی من هم یک خانواده‌ی واقعی داشتم؟

در برخی از لحظات آدم نبودن پدر و مادر از دست رفته را بیش‌تر احساس می‌کنند. این لحظات چه زمانی سراغ تو می‌آید؟

- من حدود پنج سالی است که از ایران خارج شده‌ام. در ایران و سال اولی که این‌جا بودم خیلی یاد پدرم می‌افتادم. نبودنش را احساس می‌کردم اما حالا که یک رابطه‌ی عاطفی زیبا دارم و گاهی اوقات حس می‌کنم انبوه محبتش جای خالی پدرم را کم‌رنگ‌تر می‌کند. (شاید چون او هم پدرش را از دست داده)، این امر برایم قابل هضم‌تر شده که آدم پدر نداشته باشد. قبلاً اذیت بودم اما امروز از داشتن چنان پدری احساس غرور می‌کنم. نه این که نبودنش راحت باشد. اگر توی جمعی بنشینم و پدر و دختری با هم رابطه‌ی مهربان داشته باشند ناخودآگاه نبودنش را به شدت حس می‌کنم، اما جالب است که وقتی مشکل بزرگی داشته‌ام این حالت سراغم نیامده. هیچ وقت فکر نکرده‌ام اگر او بود فلان مشکل حل می‌شد. بیش‌تر وقت‌ها وقتی دلم می‌گیرد یادش می‌افتم. یا وقتی به تنهایی مادرم فکر می‌کنم با خودم می‌گویم ای کاش بود.

وقتی پدرت دستگیر و بعد هم اعدام شد برخورد اطرافیان، مثلاً در مدرسه با تو چگونه بود؟

- آن‌ها که اصلاً نباید می‌فهمیدند چنین اتفاقی افتاده. اگر می‌فهمیدند ممکن بود دیگر تو «نجس» باشی! کاری هم نداشتند که توفیق یک بچه‌ی ۶ ساله هستی. نجس بودی. پدر و مادرت هم. بخصوص در آن سال‌های اول.



عکس: جهانگیر رزمی

در آن سال‌های نخست احساس خطر می‌کردیم و ترجیح می‌دادیم در این مورد با کسی حرفی نزنیم. از طرفی دیگر اگر هم حرفی می‌زدی همیشه هم سوءتفاهم ایجاد می‌شد و تو باید کلی با خودت و دیگری کلنجار بروی تا برای شنونده جا بیندازی که پدرت به دلیل جرمی چون قاچاق اعدام نشده است.

- به هر حال دوستانی داشتم که به راحتی می‌توانستم با آن‌ها صحبت کنم و نیازی به حرف زدن با دیگران نداشتم. من در واقع در دو محیط زندگی می‌کردم. محیط دور خودم و محیط دور از خودم.

یعنی هیچ وقت پیش نیامد که با افتخار و سربلندی

از مبارزه‌ی پدرت و اعدام او حرف بزنی؟

- دلیلی نداشت. در اطراف من همیشه او قابل تحسین بود اما برای غریبه‌ها حرفی نمی‌زد. آن‌ها به نوعی همیشه غریبه بودند برایم. از وقتی که وارد دبیرستان شدم راجع به او بیش‌تر حرف زدم. نه به خاطر این که به او افتخار نمی‌کردم. همیشه به او افتخار می‌کردم. مادر بزرگ و پدر بزرگم می‌گفتند مبدا حرفی بزنی و برای مادرت مشکل ایجاد کنی. ترس از دست دادن مادرم مانع از این می‌شد که وارد این صحبت‌ها شوم. ولی در مقطع دبیرستان با افتخار از او حرف می‌زدم و تلاش می‌کردم برای دیگران توضیح هم بدهم. البته نه برای هر آدمی. ترسی هم نداشتم که کسی بفهمد. سال آخر دبیرستان این حالت در من قوی شده بود. با وضوح کامل توضیح می‌دادم که چه اتفاقی

به همین دلیل یاد گرفته بودم که در مدرسه بگویم بابایم فوت کرده. حالا اگر می‌پرسیدند چرا؟ می‌گفتم ناگهانی. خیلی‌ها از این کلمه خنده‌شان می‌گرفت. بعدها مادر بزرگم گفت بگو سکتته‌ی قلبی کرده؛ یا تصادف کرده. اما سکتته‌ی قلبی برایم چیز واضحی نبود. نمی‌فهمیدمش و تصادف هم خیلی وحشتناک به نظر می‌رسید. با شک می‌گفتم. شغل پدرم را هم می‌نوشتم آزاد. بعدها که بزرگ‌تر شدم دوستان مدرسه‌ای من ماجرای پدرم را نمی‌دانستند. روابط من هم محدود بود. بیش‌تر با بچه‌های دوستان خانوادگی مان بازی می‌کردم که مثل خودم بودند. یعنی اغلب پدران آن‌ها اعدام شده بودند. ولی در سال‌های بعد در مقطع دبیرستان، دوست صمیمی من پس از سه سال رفت و آمد به خانه‌ی ما فهمید که پدرم را اعدام کرده‌اند. اولین پرسشی هم که در ذهن بیش‌تر افراد ایجاد می‌شد این بود که: قاچاقچی بوده؟ وقتی هم توضیح می‌دادم اصلاً از کشتار دهه‌ی شصت خبر نداشتند. می‌گفتند مگر می‌شود اتفاقی به این بزرگی در این مملکت بیفتد و ما از آن خبر نداشته باشیم؟

منظورت از اتفاق بزرگ به طور مشخص چیست؟

- منظورم کشتار ۶۷ است و این که کسانی به خاطر عقایدشان در ایران اعدام شدند. نهایت تصویری که در ذهن آن‌ها بود مجاهدین بودند. درک دقیقی از مسئله نداشتند. نمی‌فهمیدند گور جمعی یعنی چه. از نظر آن‌ها گور جمعی فقط در بوسنی می‌توانست وجود داشته باشد. البته در سال‌های اخیر وضعیت بهتر شده بود، اما

افتاده. چند نفر از هم کلاسی‌هایم می‌پرسیدند از دست او ناراحت نیستی؟ چون او زن و بچه داشت و نباید دنبال این کارها می‌رفت!

چه جوابی می‌دادی؟!

- واقعیت این است که گاهی از دست او ناراحت بودم اما جواب من همیشه منفی بود. می‌گفتم به او افتخار می‌کنم. بعضی وقت‌ها که خیلی دلم برایش تنگ می‌شد می‌گفتم مرتیکه‌ی احمق، تو زن و بچه داشتی! چرا این کارو کردی؟ زندگی‌ات فقط مال خودت نبود. این حالت در سال‌های اول و دوم دبیرستان در من خیلی قوی شده بود. به خاطر نبودنش به شدت دچار بحران بودم. اصلاً نمی‌توانستم نبودنش را قبول کنم. شاید به این دلیل بود که مرگ پدرم را در زمان اعدامش نفهمیدم. دلم می‌خواست باشد. حضورش را در لحظه‌هایم کم داشتم.

چه زمانی متوجه شدی که پدرت اعدام شده است؟

- سوم دبستان بودم. با مامانم دعوایم شده بود. دم در حمام ایستاده بود. من دلم می‌خواست با او بازی کنم و او حوصله نداشت. خواستم با شیطنت حرفی زده باشم تا توجه او را به خودم جلب کنم. یکدفعه پرسیدم بابا مرده؟

او هم شوک زده توی صورتم زل زد و گفت: آره! حالا من شوکه شده بودم. نمی‌توانستم باور کنم. ظاهراً این روش، پیشنهاد یک روان‌شناس بوده. مادرم دلش نمی‌خواست به من ضربه بخورد. به همین دلیل با یک روانپزشک مشورت کرده بود. امروز فکر می‌کنم آن روانپزشک چقدر احمق بوده. او گفته بوده که بگذارید بی‌رسد و شما هم مستقیم تایید کنید. خیلی بد بود. مسئله‌ی جالب این بود که بعدها فهمیدم همه‌ی هم‌بازی‌های من از این ماجرا خبر داشتند و من نه. دختر خاله‌ها و پسر خاله‌ها و هم‌بازی‌هایم مرگ پدر مرا از من قایم کرده بودند.

وقتی کلاس پنجم دبستان بودم حسابی با مادرم درگیر شده بودم. مرگ پدرم را باور نمی‌کردم و می‌خواستم بقیه هم باور نکنند. انگار این تنها راه بازگشت او بود برایم. حالا فکر می‌کنم او فرشته‌ای است که بحران‌های مرا تحمل کرد.

در آن سال‌ها عکس‌هایی هم از خاوران دیدم. خاک را پس زده بودند و پیکر بعضی از اعدام‌شده‌ها معلوم شده بود. کم کم باور کردم بابای من توی یکی از آن گورهای جمعی است. شوک بزرگی بود. امروز بعد از

گذشت سال‌ها قضیه را برای خودم هضم کرده‌ام اما گاهی یک دلخوش‌کنک احمقانه ته دلم می‌دود که شاید زنده باشد. می‌دانم تخیل است و او دیگر نیست.

هیچ شده با شخصیت رمانی هم‌ذات پنداری کنی، و در ذهن خودت را جای او بگذاری؟

- نه. من عاشق خواندن رمان هستم اما خیلی زود ذهنم با واقعیت‌ها درگیر شد. پیش آمده که دلم بخواهد مثلاً رزا لوگزامبورگ باشم اما یک شخصیت داستانی نه. چون فقط در رمان است که آدم‌ها می‌توانند از فاضلاب‌های زندان فرار کنند!

یعنی چه؟

- سال‌ها با مسئله‌ی مرگ پدرم درگیر بودم. بارها پیش خودم تصور می‌کردم که او از زندان تونلی حفر می‌کند و از فاضلاب جوی وسط بلوار کشاورز بیرون می‌آید. تصور می‌کردم یک روز وسط خیابان او را می‌بینم. و حتی فکر می‌کردم که اگر دست و پا نداشته باشد چه می‌شود؟ بعد فکر می‌کردم مهم نیست فقط پیش ما باشد بس است.

دم در حمام ایستاده بود. من دلم می‌خواست با او بازی کنم و او حوصله نداشت. خواستم با شیطنت حرفی زده باشم تا توجه او را به خودم جلب کنم. یکدفعه پرسیدم بابا مرده؟

وقتی مامانت گفت آره بابا مرده چه کردی؟

- فکر کردم باید عزاداری کنم. توی اتاقم یک قاب عکس بزرگ پدرم بود. آمدم قاب عکس را بردارم افتاد و شیشه‌اش شکست. قاب را توی بغلم گرفتم. زور زدم گریه کنم نشد. از خودم خجالت می‌کشیدم که چرا گریه‌ام نمی‌گیرد. تا مدت‌ها این احساس ناراحتی در من ماند که چرا نتوانستم گریه کنم. ولی بعدها به خاطر نبودن او خیلی گریه کردم. آن روز چند ساعت با مامانم و مادر بزرگم حرف زدیم. ته دلم اما فکر می‌کردم همه‌ی این‌ها فقط یک بازی است. فکر می‌کردم لابد به خاطر کار بدی دارم تنبیه می‌شوم. روز بعد با مادرم رفتم بیرون و او ساعت‌ها با من حرف زد. اما من هیچ چیز از این حرف‌ها را به یاد ندارم و برایم این خاطره بیش‌تر شبیه یک هاله‌ی غم است.

گفتی پدر یا مادر تعدادی از دوستان نزدیکت نیز اعدام شده بودند. با آن‌ها بیش‌تر در مورد چه چیزهایی حرف می‌زدی؟

- گاهی با هم از دل‌تنگی‌هایمان می‌گفتیم و با هم هم‌دردی می‌کردیم. هرکس از خودش می‌گفت و خوب، هم رنج‌مان در این گفت و گوها عمیق می‌شد و هم این

است. نصیب هرکسی هم نمی‌شود. اما گاهی باید فکر کرد که به چه قیمتی.

چه احساسی نسبت به عاملین اعدام پدرت داری؟
- در ایران یا حالا؟

در ایران.

- بگذارید یک خاطره برایتان تعریف کنم: پدر یکی از دوستانم توده‌ای بود. این‌طور که تعریف می‌کرد روز قبل از این که پدرش را دستگیر کنند یکی از مسئولین شناخته شده‌ی حزب پدرش آمده بوده خانه‌ی آن‌ها. پدرش همه‌ی جاسازی‌ها را به او نشان داده بوده. پدرش فردای آن روز به مادر دوست من می‌گوید فلان جاسازی را یادم رفت به او نشان بدهم. وقتی پاسدارها به خانه‌ی آن‌ها می‌ریزند همه‌ی جاسازی‌ها را پیدا می‌کنند جز آن یک جا را و معلوم می‌شود که چه کسی پدر دوست مرا لو داده. آن فرد الان در ایران است. یک بار با خبر شدیم که در نمایشگاه کتاب در غرفه‌ی مربوط به یکی از ناشران نشسته است. دوستم زنگ زد و گفت می‌خواهم بروم بکشمش. گفتم صبر کن با هم برویم. فکر کردم راست راستی می‌خواهد بکشتش. رفتیم و کلی داد و بی‌داد کردیم. نگذاشتند که وارد غرفه

شویم.

بعد با هم رفتیم جلوی نشر چشمه. از روی کتاب شعری از **سایه (ای جلاذ سنگت باد)** را روی کاغذی نوشتیم و برگشتیم. این بار من رفتم تو. کاغذ را گرفتم جلوی فرد مزبور. سرش پایین بود. شعر را خواند. سرش را که گرفت بالا چشمانش پر اشک بود. اما برایم اشک او مهم نبود. اصلاً. ورقه را از دستش کشیدم و آدمم بیرون. وقتی ماجرا را برای دوستم گفتم، گفت: حالا آرام‌تر شدم. انگار باری از روی شانه‌هایم برداشته شده. خیلی احساس آرامش می‌کنم.

اما در مورد خودم: خیلی وقت‌ها فکر می‌کردم اگر روزی کسی را نشان بدهند و بگویند این قاتل پدرت است چه واکنشی نشان می‌دهم؟ می‌زنمش، می‌کشمش، تف می‌اندازم توی صورتش، کاری نمی‌کنم، واقعا چه می‌کنم؟ فکر می‌کردم می‌نشینم و همه‌ی اتفاق‌هایی که در طول این سال‌ها برایمان افتاده است را برایش تعریف می‌کنم و بعد ولش می‌کنم تا برود توی جمعیت. وقتی ایران بودم اگرچه احساس خشم نسبت به عاملان این جنایت در من بود اما انگار به خاطر برخورد مادرهایمان که دائم از

درد مشترک برایمان یکجور تسکین بود. یادم می‌آید کوچک‌تر که بودیم یکی از دوستانم می‌گفت کاش عکس باباهای ما هم در اتاق تو بود. این‌جوری می‌توانستیم با هم گریه کنیم. در میان دوستانمان البته کسانی هم بودند که پدر و مادرشان سیاسی بودند اما اعدام نشده بودند. با آن‌ها کمتر وارد گفت و گو در مورد درد مشترکمان می‌شدیم. وقتی بزرگ‌تر شدیم بحث‌های مان جنبه‌ی سیاسی هم پیدا کرده بود. گاه هم می‌شنیدیم که یکی می‌گفت: وقتی مست می‌کنم یاد بابام می‌افتم. گاه از حس‌های درونی مان می‌گفتم؛ خیلی هم با پررویی. مثلاً یک روز دوستی گفت دیروز رفته بودم کوه. بابام خیلی کوه رفتن را دوست داشته. با خودم گفتم خاک بر سرت! کاش توبه کردی بودی و اومدی بیرون تا با هم می‌اومدیم کوه. ما همه می‌دانستیم این حس یعنی چی؟

و معمولاً بعد از این پررویی‌ها یکدفعه بین مان سکوت می‌شد.

با هم از خواب‌هایی که دیده بودیم حرف می‌زدیم. اگر خیلی دلمان گرفته بود می‌رفتیم خاوران. به هر بهانه‌ای. یک روز می‌رفتیم برای آشغال جمع کردن. یک روز آب و جارو کردن. یکروز درخت کاری. خلاصه دنبال بهانه بودیم که برویم آن‌جا. نکته‌ی جالب هم این است که جوان‌ها معمولاً در خاوران گریه نمی‌کنند. ما می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.

گاهی هم سکوت می‌کردیم و گوشه‌ای می‌نشستیم.

یک بار هم روی مفهوم تواب بحث کردیم. برای ما اصلاً تواب به این شکل که این‌جا مطرح است مفهوم نداشت. فکر می‌کردیم یک نفر در اثر شکنجه تحمل نکرده و تواب شده. بعد این پرسش بین مان طرح شد که آیا حاضر بودید پدرتان تواب بود، رفقاییش را لو داده بود، حتی تیر خلاص زده بود اما حالا در کنارتان بود؟ همه سکوت کردند. من احساس متناقضی داشتم. گاهی حاضر بودم و گاهی نه.

امروز درباره‌ی تواب چه فکری می‌کنی؟

- همیشه فکر می‌کردم همان شکنجه‌ای که باعث شده پدر من اعدام شود به یک نفر دیگر این شانس را داده که آن را تحمل نکند و اعدام نشود. تحمل او همین قدر بوده. حتی اگر کسی بود که می‌شناختمش باز هم همین حس را داشتم. حتی از سوی آدمی که می‌دانست پدرش را یک تواب معرفی کرده هم بیش‌تر این‌طور بود. حالا آن تواب زنده بود و در خیابان‌ها قدم می‌زد. مشکلی با او نداشتیم. امروز هم فکر می‌کنم که زندگی شانس بزرگی

ما می‌خواستند کینه نداشته باشیم آرام می‌گرفتیم. امروز خشمم را درونم می‌بینم. هرچند از خشم و کینه بیزارم اما می‌بینمش.

نسبت به مامورهای زندان و پاسدارها چه احساسی داری؟

- در ایران خشمم کمتر از امروز بود.

مگر امروز چطوری است؟

- امروز مد شده همه سعی می‌کنند ماندلا باشند. فراموش نکنند اما ببخشند! من این‌طور نیستم. دلیلی نمی‌بینم که کسی را ببخشم. چون کسی نمی‌تواند زندگی من و هزارتا آدم مثل من را به ما برگرداند. من معتقدم عاملان این جنایت باید در یک دادگاه صالح محاکمه شوند. از اعدام بیزارم اما گاه فکر می‌کنم مرگ کافی نیست. گاه در ذهنم این‌طور می‌گذرد که این‌ها باید جوری مجازات شوند که تا حالا در دنیا وجود نداشته! در بدترین حالت ممکن؛ یعنی تا جایی که می‌توانند درد بکشند تا اطلاعاتشان کاملاً تخلیه بشود. و بعد با بدترین شکل ممکن از بین بروند. در این لحظات اصلاً حاضر نیستم کوتاه بیایم و حس انسانی‌ام را به کار بیندازم. چون من به آن‌ها به چشم انسان نگاه نمی‌کنم. اما درست در شرایطی که چنین افکاری از ذهنم می‌گذرد فکر می‌کنم کافی است تا در چشم بچه‌ی آن‌ها اشکی ببینم، تا تمام خشم و حس انتقام‌جویی‌ام در هم بشکند.

پس به نظر تو عاملان کشتار ده‌ی شصت باید اعدام بشوند یا خیر؟

- بستگی دارد کجا بخوایم این حرف را بزنم. اگر در یک جمع عمومی بخوایم حرف بزنم ترجیح می‌دهم ژست روشنفکری خودم را حفظ کنم و بگویم مخالف اعدام هستم. واقعیت این است که از نظر حسی دلم نمی‌خواهد فقط دارشان بزنند، اعدام‌شان کنند یا تیرباران‌شان کنند. بلکه دلم می‌خواهد درد بکشند. مطمئناً هر چقدر هم درد بکشند به اندازه‌ی زجری نخواهد بود که ما طی این سال‌ها کشیدیم.

آره من با مجازات اعدام مخالفم اما شاید نه هر جا و برای هر کسی.

پدرت فقط در دوران حکومت اسلامی زندان بود؟

- نه ... هم در زمان شاه و هم در زمان حکومت اسلامی. مدت زمان طولانی هم در زمان شاه در زندان بود. او هنگام انقلاب آزاد می‌شود. در زمان جمهوری اسلامی چند سالی مخفی می‌شود و بعد دوباره دستگیر می‌شود و

سال ۶۷ هم اعدام.

آیا می‌توانی فضای خانه‌تان را در زمانی که پدرت در زندان بود توصیف کنی؟

- ما در خانه با مادر بزرگ و بابا بزرگ زندگی می‌کردیم. فضایی که از آن دوره در ذهنم مانده فضای تابستان است. مامانم خیلی حالش بد بود. مامان بزرگم اغلب اوقات گریه می‌کرد. مامان بزرگ پدری‌ام که از شهر خودشان می‌آمدند همیشه غصه‌دار بودند. هر زمان این آدم‌بزرگ‌ها دور هم می‌نشستند غصه‌دار بودند. من و دوستانم با هم بازی می‌کردیم و خیلی به من خوش می‌گذشت اما فضای سنگینی بین آدم بزرگ‌ها وجود داشت. بیش‌تر اوقات ما را از اتاق بیرون می‌کردند. خیلی خوب بود. وقتی آن‌ها کاری به ما نداشتند می‌توانستیم حسابی بازی کنیم. مهم این بود که در جایی که آن‌ها حرف می‌زدند نباشیم. می‌توانستیم در جاهایی از خانه که اجازه نداشتیم بازی کنیم.

دوستانت را بر چه اساس انتخاب می‌کردی و یا می‌کنی؟

- در این سال‌ها خیلی عوض شده‌ام. دیدن آدم‌هایی که هم‌رزم پدرم بوده‌اند، مهم نیست از چه گروهی، مهم این است که من آن‌ها را آدم‌های آرمان‌خواهی می‌دانم، خیلی روی من تاثیر گذاشته‌اند. دیدن این آدم‌ها برای من شوک بزرگی بود. خیلی از چیزها برایم رنگ باخت. خیلی از این آدم‌ها آدم را ناامید می‌کنند.

پیش از این زود با آدم‌ها دوست می‌شدم و دوستان زیادی داشتم. ولی آن کسی که دوست صمیمی من می‌شد برایم خیلی متفاوت بود. دوست صمیمی من خیلی مشترکات با من داشت. حالا دوست صمیمی من کسی است که با او زندگی می‌کنم. در گذشته کسی که می‌خواست دوست صمیمی من باشد دغدغه‌هایش دغدغه‌های مشابه من بود. این که دوستم دغدغه‌های سیاسی - اجتماعی داشته باشد خیلی برایم مهم بود. ۹۰ درصد دوستانم این‌طوری بودند.

چند بار به ملاقات پدرت رفتی؟ در ملاقات‌ها به تو چی می‌گفت؟

- دقیقاً نمی‌دانم چند بار به دیدن پدرم رفتم. ملاقات‌های خانواده‌ها از پشت شیشه بود، اما ما بچه‌های کوچک می‌توانستیم برویم تو. اول بگویم که در و دیوار آن‌جا خوب یادم می‌آید. جایی که پفک و تی‌تاپ و کتاب بود در ذهنم هست. آدم‌هایی آن‌جا با چشم‌بند ایستاده بودند. حتی بابام را یادم می‌آید اما بیش‌تر شبیه یک حجم است. نه صدایش تو گوشم است و نه قیافه‌اش در یادم.

برایم مثل هاله‌ای است که جلوم ایستاده. جالب این است که قیافه‌ی یکی دو تا از پاسدارهای آن‌جا هیچ وقت از ذهن من پاک نمی‌شود. مثلاً آن حاجی که همیشه جلوی در می‌ایستاد. ولی قیافه‌ی بابام تو ذهنم نیست و این خیلی دردناک است. قیافه‌اش فقط بر اساس آن‌چه در عکس‌ها دیده‌ام در ذهنم نقش بسته است. به همین دلیل گاه که عکس متفاوتی از او پیش دوستی یا فامیلی می‌بینم که در آن حالتی غیر از حالت عکس‌های دیگر به خود گرفته برایم خیلی جالب است. مثلاً اگر دست و پایش در عکس معلوم باشد حتی اگر زشت باشد ذوق می‌کنم.

نگفتی پدرت در ملاقات‌ها به تو چی می‌گفت؟

- یادم هست در ملاقات‌ها از من می‌پرسید به مامانت کمک می‌کنی؟ مواظب خواهرت هستی؟ چه کارها

می‌کنی؟ خیلی هم به او دروغ می‌گفتم. یک بار هم به او گفتم چایی می‌ریزم، غذا درست می‌کنم. او هم حسابی نگران شده بود و به مامانم گفته بود این بچه نباید غذا درست کند. مامانم هم تعجب کرده و گفته بود اصلاً از این کارها نمی‌کند. یا مثلاً می‌پرسید کلاس نقاشی می‌ری؟ چکار می‌کنی؟ کلی براش چاخان می‌کردم تا خوشش بیاید و خوشحال بشود.

بیش‌تر در این مورد حرف می‌زد که مواظب دوستانت باش. مواظب مامانت، مامان‌بزرگ و بابابزرگ و عمه‌ها و عموها

باش. من همیشه با خودم می‌گفتم او که دوست‌های من را ندیده، چرا می‌گوید مواظب‌شان باشم؟

یک بار به او گفتم مواظب‌شان باش یعنی چی؟ گفت یعنی دوست‌شان داشته باش. آدم کسی را که دوست دارد، مواظبش هم هست. گاهی فکر می‌کنم شاید منظورش این بود که انسان باید بشر را دوست داشته باشد و جلوی آن پاسدارها به این زبان با من حرف می‌زد.

یک بار از من پرسید این کتاب‌هایی را که بهت می‌دهم مامان برایت می‌خواند یا نه؟ من هم گفتم خودم همه‌ی آن‌ها را می‌خوانم. گفت: آفرین. آخرین بار به او گفتم من انگلیسی حرف می‌زنم تا خوشحال بشود، در صورتی که اصلاً حقیقت نداشت. یک بار گفت این کتاب‌ها را نگهدار تا وقتی خواندن یاد گرفتی خودت آن‌ها را بخوانی. یک بار گفت جلدشان کن. شاید باور نکنید که من در تمام دوران تحصیل، حتی وقتی وارد دانشگاه شدم، جزوه‌هایم را جلد می‌کردم! جالب نیست؟

حرفش خیلی برام مهم بود. می‌گفت مواظب خواهرت

باش. این حرفش را همیشه تکرار می‌کرد. می‌گفت مامان که خسته است شب‌ها بوش کن. نازش کن تا بخوابد. اگر اشتباه نکنم روزهای ملاقات از شهربازی حرکت می‌کردیم. اتوبوس‌های قرمز و آبی توی ذهنم مانده است که در پارکینگ شهر بازی می‌ایستاد. توی شهربازی یک گوریل‌انگوری بزرگ بود که ما همیشه آن را می‌دیدیم. جلوی آن در آهنی بزرگ که بالای دو سه پله قرار داشت پیاده می‌شدیم و می‌رفتیم تو. از آن‌جا به بعد چیزی در ذهنم نیست. تا جایی که وارد سالن ملاقات می‌شدیم. سالن مستطیل شکل خیلی بزرگی بود که رو به روی در ورودی آن، یعنی آن‌ته، دری بود که بچه‌ها از آن‌جا برای ملاقات حضوری می‌رفتند. خیلی شلوغ بود. بچه‌ها با هم بازی می‌کردند و آدم‌بزرگ‌ها روی صندلی‌های رو به روی کابین‌های شیشه‌دار می‌نشستند و حرف می‌زدند

تا زمان ملاقات برسد. سالن ملاقات جای امن ما بود. آن‌جا همه خودی بودند. نوبت ملاقات که می‌رسید من هیچ‌وقت نمی‌رفتم تا با گوشه‌ی بابام حرف بزنم چون می‌دانستم که می‌توانم او را از نزدیک ببینم. ما هیچ وقت تنها به ملاقات نمی‌رفتیم. در نتیجه همه می‌خواستند حرف بزنند. وقتی نوبت من می‌شد می‌رفتیم توی یک اتاقک کوچک. پاسدارها حسابی ما را می‌گشتند. وقتی وارد محیط دیگر می‌شدیم دوباره یک اتاق مستطیل کوچک بود که عده زیادی زندانی با چشم‌بند آن‌جا ایستاده بودند.

سمت چپ جای خوراکی‌ها بود و بعد کتاب. سمت راست یک حالت تاقچه مانند داشت. این حالت در ذهن من نقش بسته. انگار ما همیشه آن بالا می‌نشستیم. انگار که بابا مرا روی تاقچه می‌گذاشت تا بنشینم. در آن‌جا برای من خوراکی می‌خرید و گاهی هم چیزهایی می‌داد که یواشکی با خودم بیرون بیاورم. موقع بیرون آمدن هم دوباره ما را می‌گشتند. در بیرون ما بچه‌ها کلی به هم پز می‌دادیم و تلاش می‌کردیم بفهمیم چه کسی بیش‌تر از همه خوراکی و کتاب گرفته. از یک دالان بسته که به خوبی در ذهن من نمانده از زندان بیرون می‌آمدیم بیرون. خودمان هم باید برمی‌گشتیم و مینی بوس برای برگرداندن ما نبود. لحظه‌های بعد از ملاقات مثل خواب بعد از ظهر کسل‌کننده بود. دیگر همه خوشحال نبودند.

فضایی که توصیف می‌کنی هم پر از ارعاب و تفتیش و پاسدار است و هم پر از حس شادی. چه طوری با این فضا کنار می‌آمدی؟ در تو چه تاثیری داشت؟

- من الان می‌توانم بگویم چه احساسی در من ایجاد می‌کرد اما چون این حرف‌ها را حالا دارم می‌زنم شاید واقعیت آن چیزی نباشد که آن روزها احساس می‌کردم. پس شاید حس واقعی یک بیجه پنج یا شش ساله نباشد. در آن سن من چندان آن فضای تفتیش را درک نمی‌کردم. خواهرم در آن روزها خیلی کوچک بود. یادم می‌آید که جیغ می‌کشید و به صورت پاسدارها چنگ می‌انداخت. برای من فضا خوب بود. چون به ملاقات پدرم می‌رفتم. درکی از آن فضای تفتیش نداشتم. حالا می‌فهمم که انگار مثل این بوده که آدم خود را بزند به کوچه علی‌چپ. اما فقط یک تلنگر کافی است تا اعصاب ضعیف تو را مثل شیشه در هم بکوبد و من چنین لحظاتی را داشتم و دارم. همین الان خاطره‌ای یادم افتاد که باید برایتان بگویم: بابام در هر ملاقات برایم آهنگ شکوفه می‌رقصد از باد بهاری را می‌خواند. بدون استثنا. تا آخر. یادم می‌آید یکبار چند نفر دیگر که با چشم‌بند آن پشت بودند با پدرم شروع به خواندن کردند.

پدرت چه چیزهایی می‌داد تا با خودت به بیرون از زندان ببری؟

- چیزهایی مختلفی بود. روی سکه‌ی پنج تومانی پلاک گردنبند درست کرده بود. با هسته‌ی خرما گردنبند و گوشواره و گل سر درست کرده بود. یک قفس هم برای من ساخته بود. این قفس بزرگ‌ترین یادگاری است که از پدرم دارم و برای من خیلی معنا دارد. حس دارد. زنده است. همیشه فکر می‌کردم اگر روزی بند این قفس پاره شود بابام از زندان آزاد می‌شود. یادگارهای دیگر را هم هنوز دارم. گردنبند. گوشواره. پلاک.

دیدن رابطه‌ی شاد و پر مهر یک دختر جوان با پدرش در تو چه احساسی را به وجود می‌آورد؟ ممکن است کسی بگوید که خیلی از آدم‌ها پدر یا مادر خود را از دست می‌دهند اما چون از دست دادن عزیزان افرادی چون تو، روند طبیعی نداشته، حتماً در فرد منجر به حس‌های خاصی می‌شود. فکر می‌کنم طرح این پرسش خیلی خصوصی به روشن شدن ابعاد جنایت حکومت اسلامی در دهه‌ی ۶۰ کمک کند.

- طبیعی است که به شدت حسودی‌ام می‌شود اما یکبار تجربه‌ی حس‌ی عجیبی داشتم. یک روز در خیابان مردی با چهره‌ی حزب‌اللهی با خانواده‌اش از ماشین پیاده شد و دستش را انداخت دور گردن دخترش. دلم می‌خواست بروم جلو خفه‌اش بکنم. اگرچه می‌دانم که کشته شدن پدر من شاید هیچ ربطی به او نداشته باشد. به کلمه تبدیل کردن این احساس خیلی دشوار است.

نسبت به خشم، مزاحم تلفنی، زنگ در بی‌هنگام، پاسدار و کلاً هر چیزی که علائم ترس و اضطراب و تهدید در خود داشته باشد چه واکنشی داری؟

- من از هر صدای بلندی می‌ترسم، اما در مورد پاسدار: در حال حاضر مثل دهه‌های گذشته شما در خیابان‌های ایران، پاسدار با آن شکل و شمایل گذشته نمی‌بیند. تر و تمیزتر شده‌اند. اما اگر فیلمی ببینم که تداعی‌کننده‌ی فضای آن سال‌ها باشد حالم بد می‌شود. حتی اگر با قیافه‌ی شبیه پاسدار تپیک آن زمان روبه‌رو بشوم قاطعی می‌کنم. با دیدن دعواهای خیابانی حالم بد می‌شود. اعصابم به طرز عجیبی به هم می‌ریزد. یک بار هم در یکی از میدان‌های تهران می‌خواستند کسی را دار بزنند و ما اتفاقی دیدیم. حالم خیلی بد شد. تا مدت‌ها بد بودم. بزرگ‌تر که شدم خیلی وقت‌ها وقتی آدمی دنبالم راه می‌افتاد آن‌هم بدون مزاحمت، و یا وقتی در تاریکی شب در کوچه می‌آمدم و می‌دیدم کسی پشت سرم می‌آید، مدام آن‌چه از تعقیب و گریزهای آن سال‌های دهه‌ی شصت شنیده بودم در ذهنم زنده می‌شد که چطوری می‌شود فرار کرد. یک جور توهم بود. در مجموع تنها چیزی که تاثیر آن دوره می‌تواند باشد حس می‌کنم ترس من از صدای بلند باشد. یادم هست پاسدارها در روزهای ملاقات یک‌دفعه به طرز عجیبی بر سر مردم داد می‌کشیدند. حتی وقتی که سکوت بود. انگار قصد داشتند آرامش ملاقات‌کنندگان را بر هم بزنند.

به سیاست علاقه‌مندی؟

- خیلی زیاد. در ایران این‌همه علاقه‌مندی به بحث‌های سیاسی در من قوی‌تر بود. فکر می‌کنم کلاً بحث‌های سیاسی و اجتماعی در ایران جدی‌تر است. در این‌جا ترجیح می‌دهم بیشتر بخوانم و بفهمم و تبدیل نشوم به آدمی که فقط حرف می‌زند. ترجیح می‌دهم وارد عرصه‌ی فعالیت بشوم که واقعاً بتوانم کاری کنم. همه فقط حرف می‌زنند. اما چرا به سیاست علاقه‌مند شدم؟ من همیشه به مطالعه علاقه داشتم. مامانم هم به من پیشنهاد کرد که سنجیده‌تر کتاب بخوانم و تاریخ هم بخوانم. یعنی با نگاه عمیق‌تری به مسائل سیاسی و اجتماعی نزدیک شوم.

موضع‌گیری‌های مادرت نسبت به علاقه‌مندی تو به سیاست چیست؟

- مامانم دلش می‌خواهد من اهل سیاست باشم اما جوری که کار دست خودم ندهم. چون دیگر ظرفیت پذیرش تلخی و غم را ندارد. همیشه می‌گوید وقتی داری در مورد چیزی حرف می‌زنی آنقدر در مورد آن بدان تا موقع حرف زدن فقط از یک درصد آن استفاده کنی. در

وقتی بود که سال سوم دبیرستان بودم. پیش از آن چون نپذیرفته بودم که پدرم آن جاسست، خاوران را محلی برای دیدار و دور هم جمع شدن می دانستم. حالا اما هر بار دیدن خاوران برای من خاطره است. همه‌ی لحظاتی که برایم ثبت شدنی و شیرین است. تعریفی برای آن ندارم. برای من همه چیز است. اگر روزی خاوران نباشد انگار هویتم گم شده است.

در مورد خبرهایی که گاه در مورد بازسازی خاوران مطرح می‌شود چه نظری داری؟

اول از همه خشم خیلی وحشتناکی وجودم را می‌گیرد و بعد این که غلط کرده‌اند چنین کاری کنند. حق ندارند در مورد آن‌جا تصمیم بگیرند. خاوران مال «من» است. هویت «من» است. زندگی «من» است و حاضر به تقسیم آن با هیچ‌کس نیستیم. برای «من» شناسنامه است. این احساس همیشگی‌ام است. نمی‌توانم توضیح بدهم. مثل قلبم است که اگر برش دارند می‌میرم. من همیشه می‌گفتم هویت هرکس باید از خودش باشد اما واقعیت این است که بخشی از هویت من هویتی است که از پدر و مادرم گرفته‌ام و خاوران بخشی از پدر و مادر من و وامداری من به آن‌ها است. مسئله برای من سیاسی نیست، و این طور نیست که مثلاً بگویم انقلاب باید از خاوران شروع بشود! چند باری پیش آمد که عده‌ای در آن‌جا انقلابی‌بازی در آوردند، اما خانواده‌ها با آن‌ها برخورد کردند و به آن‌ها گفتند که ما طی این سال‌ها با چنگ و دندان خاوران را نگه داشتیم، مدام آمدیم این‌جا که حضور خودمان را ثابت کنیم. برای دل خودمان هم این کار را کردیم. نیامدیم برای این که چیز سیاسی‌ای را در دنیا تغییر بدهیم. امروز هم اجازه نمی‌دهیم کسی در آن‌جا پرچم سرخ بالا ببرد تا دیگر نگذارند ما برویم آن‌جا.

به هر حال خاوران در حال حاضر یک مفهوم عمیق سیاسی دارد و نماد آرمانخواهی انسان‌های مبارز هم هست.

- برای من هم مفهوم سیاسی دارد اما وجه حس‌اش پررنگ‌تر است. خیلی ساده، مال «من» است. ملک شخصی «من» است. وقتی من، من هستم نه سخنران، وقتی از حس‌هایم می‌گویم، طبیعی هم هست که خاوران برای من یک مکان خیلی خیلی خصوصی باشد.

آیا دلت می‌خواهد پرونده‌ی ده‌هی شصت در یک کمیسیون حقیقت‌بررسی شود؟

- پرسش من این خواهد بود که چه کسانی می‌خواهند این کمیسیون را تشکیل بدهند. چه کسانی

نتیجه همیشه مرا دعوت به فکر کردن می‌کرد. این‌طوری ضریب امنیت مرا هم بالا می‌برد. از سوی دیگر هیچ وقت هم شور جوانی ما را سرکوب نمی‌کرد. اگرچه خیلی برایش سخت بود. وقتی تظاهراتی بود و من برای شرکت در آن می‌رفتم وقتی برمی‌گشتم می‌فهمیدم که چقدر عذاب و نگرانی را تحمل کرده است.

بعد از اعدام پدرت سرپرست خانواده چه کسی بود و اوضاع و احوال اقتصادی و تربیتی شما چگونه بود؟

- سرپرست زندگی ما مادرم بود. ما در خانه‌ی پدربزرگم زندگی می‌کردیم. بعد از مدتی کوتاه مستقل شدیم. یعنی ما در طبقه‌ی پایین بودیم و آن‌ها در طبقه‌ی بالا. الان می‌فهمم که مادرم در آن سال‌ها با چه رنجی کار پیدا کرد. به او کار نمی‌دادند. در نتیجه فشار اقتصادی زیادی داشتیم. با این همه در به در دنبال پیدا کردن کار بود و برای همین برایش ارزش زیادی قائلم که در آن قحطی بعد از جنگ توانست سر پا بماند. آن‌هم طوری که ما احساس کمبود نکنیم. او در عین این که سعی می‌کرد ما راحت زندگی کنیم سعی می‌کرد به ما تفهیم کند که این پول به راحتی به دست نیامده است. یک روز با هم رفتیم که من مانتوی مدرسه بخرم. پرسیدم ماما تو برای خودت مانتو نمی‌خری؟ گفت: نه. یک لحظه متوجه شدم که مادر من سه سال است که فقط یک مانتو تن می‌کند. من همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا مامانم موز دوست ندارد یا چرا همیشه بال مرغ می‌خورد؟ او نمی‌خواست ما بحران داشته باشیم. از سوی دیگر محبتی از سوی پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایم نسبت به ما وجود داشت که کمبودی هم اگر در زندگی مان بود حس نمی‌کردیم. من شناس این را داشتم که در خانواده‌ی بزرگ شوم که انسان‌های بزرگ و شریفی آن را تشکیل می‌دادند. به همین دلیل من و خواهرم توانستیم بحران‌های ناشی از کشته شدن پدرم را به خوبی پشت سر بگذاریم. فکر می‌کنم یکی از دلایل این که همیشه پدرم را مردی شریف و بی‌نظیر تصور کرده‌ام در شکل روایتی است که آن‌ها از پدرم برای ما بازگو کرده‌اند. چراکه بودند بچه‌هایی که تصویری بسیار بد از پدرشان داشتند.

اولین بار که به خاوران رفتی چه حسی داشتی و چند سالت بود؟

- کلاس چهارم دبستان بودم که به خاوران رفتم. اول شوکه شدم. آدم‌ها آمدند و مرا بوسیدند. بعد هم عادی شد. یک نکته را هم پیش از این گفتم من تا مدت‌ها فکر می‌کردم پدرم زندان است و به زودی آزاد می‌شود. در نتیجه اولین باری که برخورد جدی با خاوران کردم

می‌خواهند جوینده‌ی حقیقت باشند. بعد هم کجا و چه طوری؟ من نمی‌خواهم همه‌ی عاملان آن جنایت را ابتدا به ساکن اعدام کنند. در گام اول همین که همه‌ی مردم ایران پی ببرند که چه اتفاقی‌هایی در ایران افتاده است برایم کافی است و می‌تواند این همه خشم و کینه را از من دور کند.

خب! فکر می‌کنی چه کسانی باید عضو این کمیسیون حقیقت باشند؟

- اولاً باید آدم‌های متخصص در آن باشند. یعنی من نوعی که فعال سیاسی هستم اما تخصص لازم در این زمینه را ندارم نباید بروم آن‌جا. آن‌جا جای حقوقدانان و جامعه‌شناسان و ... است. باید بازماندگان قربانیان دهه‌ی شصت در آن فعال باشند. آدمی که بتواند به خوبی اتفاقی که افتاده است را توصیف کند. نه این که فقط شنیده‌هایش را بازگو کند.

فکر می‌کنی خانواده‌های قربانیان سیاسی توانسته‌اند درباره‌ی زوایای این جنایت در بین مردم اطلاع‌رسانی کنند؟

- نه

چرا؟

- به خاطر فشار و محدودیت عجیبی که در ایران وجود دارد. این‌ها به اندازه‌ی کافی اذیت شده‌اند. دیگر تحمل فشار دوباره را ندارند. تا این حد توانسته‌اند تحمل کنند و بیش‌تر نمی‌توانند. نمی‌توانند بروند وسط کوچه و بازار برای مردم توضیح بدهند. وظیفه‌ی آن‌ها هم نیست. وظیفه‌ی کسی است که از ایران خارج شده است. آدم‌هایی که این‌جا هستند نسبت به آدم‌هایی که در داخل ایران هستند دین دارند که البته به دین‌هایشان هم عمل نکرده‌اند. مدام گفته می‌شود ما سمینار برگزار کردیم و سالگرد برگزار کردیم و رفتیم جلوی دفتر سازمان ملل، فلان کار را کردیم. این کارها چیزی نیستند. در اروپا، چند ژورنالیست به واسطه‌ی ایرانیان با اتفاقی که در ایران افتاده است آشنا شده‌اند و به طور پی‌در پی مطلب نوشته‌اند؟ آدم‌های معدودی تلاشی برای چنین ارتباط‌هایی کرده‌اند. حدود ۲۰ سال برای چنین کاری فرصت داشته‌اید. به جای برگزاری جلسات سیاسی تکراری برای جامعه‌ی ایرانی یک کار درازمدت تاثیر گذار می‌کردید. از دیدگاه من هیچ کار بزرگی انجام نشده است. خیلی خوب است که کتاب و مجله در می‌آید اما نه تنها کافی نیست بلکه برای افشای ابعاد این ماجرا راهش هم این نیست. برای اقلیت جامعه‌ی ایران که در خارج از کشور هستند خیلی هم جالب است اما برای اطلاع‌رسانی با این هدف که روزی عاملین و

آمرین جنایت دهه‌ی شصت به سزای خود برسند هیچ است.

پس لابد پیشنهادی در ذهنت داری؟

- فکر می‌کنم به کشتار دهه‌ی شصت باید به دور از وابستگی‌ها و تقسیم‌بندی‌های گروهی و حزبی نزدیک شد. گاه مراسمی برگزار می‌شود و گفته می‌شود اگر این یا آن گروه به این جلسه بیاید راهش نمی‌دهیم. اما ماجرای دهه‌ی شصت متعلق به یک حزب و گروه و دسته نیست. متعلق به «من»، انسان ایرانی است که آرزو می‌کنم دیگر هرگز کسی چنین اتفاقی‌هایی را نبیند. اولین قدم حل این مشکل است.

ما در جهان به عنوان مثال مادران میدان مایو در شیلی را داریم. چرا در ایران چنین تشکیلی به وجود نمی‌آید؟

- باز هم می‌گویم به دلیل فشار و خفقان موجود در ایران. در سال‌های ۷۰ مادرها و همسران زندانیان سیاسی زیاد فعالیت کردند اما بعد از مدتی حس کردند کاملاً تنها شده‌اند. کسی از آن‌ها حمایت نمی‌کرد. اما در عین حال هر سال مراسم گرفتن را در خاوران فراموش نکردند. در ایران از اول تا آخر کوچه می‌دانند که پدر من اعدام شده است. هر کس هم با روایت خودش ماجرا را تعریف می‌کند، اما در کل همه می‌دانند که در یک اعدام دسته جمعی پدر من کشته شده است. این اطلاع‌رسانی نیاز به یک پشتیبانی بین‌المللی داشت و دارد که پدر و مادر و همسر قربانیان دهه‌ی شصت در ایران نداشتند و ندارند. ولی مادران آرژانتین و شیلی داشتند.

آیا نسل جدید علاقه‌ای به دانستن بیش‌تر در مورد دهه‌ی شصت دارد؟

- برخی از جوانان امروز دغدغه‌های سیاسی و اجتماعی دارند و برخی فقط به مارک شلوارشان فکر می‌کنند. دلشان می‌خواهد این‌طوری زندگی کنند و ایرادی هم نمی‌شود به آن‌ها گرفت اما در کل فکر می‌کنم جامعه‌ی امروز مستعد کسب اطلاعات و شنیدن خبر در این زمینه است. امروز اگر این ماجرا را برای یک جوان ایرانی بگویی هم بهتر حرف تو را می‌فهمد و هم ترس کمتری دارد چون علی‌رغم همه‌ی فشارها جامعه بازتر از پیش شده است. بخصوص بعد از روی کار آمدن آقای خاتمی خیلی از ترس‌ها ریخته شده است. این نسل خیلی چیزها را هم دیده است و این بستر مناسبی است برای اطلاع‌رسانی. ■